



<http://www.arianafghanistan.com>



۲۰۱۶/۰۶/۱۶



محمد نذیر تنویر

## از آشنایی تا جدایی

### برگرفته از کتاب «از پلچرخ تا گوانتانامو»

بسم الله الرحمن الرحيم

بخش نهم

تا هنوز هم «خاد» صدارت:

...

سوالات دقیق و سنجیده بر اساس درس های قبلی آغاز یافت و فضای صنف را دیدنی و غیر قابل تصور گردانید. محصلین با آمادگی های قبلی، از نکات ضعف و غیر عملی این تیوری آگاه بودند و سوالات شان را دقیق و منسجم مطرح می ساختند. در حالیکه جوابات آقای جوزجانی محدود و محدودتر می شد، اما پرسش ها عمیق و گسترده تر می گردید. وی اصلاً تصور خواب این صحنه ها را نمی کرد که شاگردان یک مرکز علمی تخریکی دارای چنین پشتوانه های عمیق دینی باشند. وی که حاضر به پذیرش ضعفش درین دیالوگ نبود و از جانب دیگر، داشته هایش نیز آرام آرام در حال تمام شدن می رفت، سعی می داشت تا اگر بتواند ابعاد بحث را وسیع تر و خارج از «درس قبلی» شکل دهد. شاید چنان تصور داشت که محصلین، خارج از «درس قبلی» آمادگی ندارند. وی که خود آغازگر بحث کلی گردید از عواقب آن کمتر آگاه بود.

یک روز تاریخی و فراموش ناشدنی در حیات محصلین و حتی، پوهنتون کابل بود. گویی که فرشتگان بر قلب های پاک سیرت این جوانان لیبیک گفته و به یاری شان شتافته باشند. حالا این محصلین است که سعی می دارند تا فضاء را آرام و دور از تشنج نگه بدارند. وسیع شدن ابعاد بحث حتی «کم حرفان» و «کم جرأتان» را نیز سر حرف آورده و وضع را برای عُمال خاد بغرنج و بغرنجتر گردانید. مشکل بود تا خادستان همه را در لیست سیاه شان درج نمایند.

هنوز سه ربع از ساعت اضافی نگذشته بود که داشته هایش تمام گردید. پرسش ها، آرام و متنوع مطرح می گشت اما جواب ها یکنواخت، کوتاه و آمرانه داده می شد. یکنواختی جواب ها و گریز از اصل موضوع، وضع را تا اندازه ای از روال عادی آن بیرون می ساخت. ظواهر فیلسوفانه و تهی بدون داشته های علمی آقای جوزجانی تصویر کلی از اعضای این باند را برای محصلین به تمثیل می کشاند. دیگر نه ظواهر فیلسوفانه کدام دردی را دوا می توانست و نه دیپلوم های قلابی کشور شوری ها! ناگزیر همچو عادت همیشگی شان باید آب را گل آلود ساخته تا از آن ماهی گیرند. خواست تا از طریق ایجاد حساسیت های دینی، تشنج را دامن زده و زمینه های گریزش را فراهم سازد.

آقای جوزجانی یکباره، از بحث فلسفی به مثال های قرن بیستم پرداخت و چنان وانمود می کرد که عامل پیشرفت و تکنالوژی در عصر جدید، فلسفه آنها می باشد. به این هم نیز اکتفا نکرده پا را فراتر از گلم گذاشته و بر اندیشه های توحیدی تاخت و تاز

را آغاز نمود و این اندیشه ها را مظهر عقبگرایی و بازمانده از دوره های فیودالیزم خواند. جوانان محصل ازین کجگرایی آقای جوزجانی متأثر گشته و وضع، به زودی به تشنج گرایید که این بار وی به هدفش نایل آمد و با استفاده از آن، توانست صنف را ترک گوید. این صحنه سازی آقای جوزجانی خون بعضی از جوانان محصل را بیشتر به جوش آورد. حلقه های مختلف در هر گوشه و کنار دهلیز تشکیل یافته و جر و بحث ها ادامه داشت که درین اثنا سر و صدای «مسدود شدن» تشناب های مردانه به همه جا پخش گردید. محصلین گروه گروه به آن طرف در حرکت بودند و دهلیز گنجایش رفت و آمدش را از دست داده بود. سازمانی های پوهنخی دست و پاچه شده و نمی دانستند که چه کنند زیرا «نیروی وابستگی» حس «اعتماد به نفس» شانرا سلب نموده و منتظر دستور مقامات بالایی بودند، و فقط به اینسو و آنسو سرگردان در حرکت بودند. این حماقت نه تنها مشکل را رفع ساخت بلکه خبر حادثه را از داخل تشناب ها به بیرون نیز کشانید. **خبر رفع حاجت بر عکس های «لینن کبیر» و قرار دادن آن در صحن عمومی تشناب ها، برق آسا همه جا را گرفت.** هنوز چند لحظه ای نگذشته بود که آقای جوزجانی از دفترش بیرون شده و پوهنخی انجیری را ترک گفت.

خبر این حادثه و جریان درس فلسفه، به دیگر پوهنخی ها سرایت نمود و مطلب داغ روز، در بین محصلین پوهنتون کابل گردید. هفته ها پیهم می گذشت و از درس فلسفه و آقای جوزجانی خبری نبود. ختم سمستر نزدیک و نزدیکتر می گردید و محصلین مصروف آمادگی امتحانات نهایی شان بودند تا آنکه در یکی ازین روزها سر و کله آقای جوزجانی دوباره پیدا گردید. وی از محصلین خواست که سر از هفته آینده در ساعت درسی حاضر باشند. زمان موعود فرا رسید و آقای جوزجانی دوباره به صنف حاضر گردید. خواست تا دوره غیابتش را توجیه نماید اما شاگردان از برنامه های درسی اش در دیگر پوهنخی ها در جریان بودند و کدام دلیل موجه دیده نمی شد. وی که نمی خواست شکستش را بپذیرد با ابتکار عمل جدید، در صدد برآمد تا اهدافش را دوباره به پیش ببرد. به محصلین پیشنهاد کرد تا از طریق مضمون وی «اوسط نمرات» شان را بالا برده و با نمرات عالی دیپلوم شان را اخذ بدارند. وی به ادامه سخنش گفت: من در حدود صد سوال همراه با جواباتش را تهیه داشته ام که آنرا بدسترس شما می گذارم که ده سوال آن، شامل امتحان می باشد تا شما بتوانید آنرا به راحتی حل نمائید. در آغاز محصلین متوجه باریکی موضوع نشده و ظاهراً از این پیشنهاد راضی به نظر می رسیدند اما با مداخله چند محصل متوجه قضیه گشتند. آنها گفتند: «شما فقط سه جلسه درسی تانرا دایر کرده بودید که در آن تنها یازده صفحه از کتاب کوچک تانرا تدریس داشته اید. این یازده صفحه می تواند که مواد امتحان را تشکیل دهد و بس! شما نمی توانید که ازین طریق دوباره تمام کتاب را بالای ما تدریس نمایند.»

بدون جر و بحث و یا کدام وقفه یی، همه با یک صدا پشتیبانی شان را ازین چند محصل اعلان داشتند. آقای جوزجانی مأیوسانه قبل از پایان ساعت درسی اش، صنف را ترک گفت. محصلین به این هم بسنده نشده و با هم وعده گذاشتند تا در امتحان، ضمن پاسخ به سوالات، به رد آن نیز بپردازند تا این عمل در صفحات تأریخ کشور به قلم زرین درج و افتخار نسل های آینده گردد. امتحان فرا رسید و محصلین آنچه را که وعده سپاریده بودند انجام دادند؛ به جز چند نفر محدودی که رقابت های کدري داشتند. ایشان در لیست نتایج امتحان، کامیاب و بقیه ازین که بر رد آن پرداخته بودند در حالی که جوابات شان درست بود، ناکام درج یافته بودند.

محصلین با احتجاج در برابر مدیریت تدرسی، خواستار بررسی دوباره پارچه های شان شدند و در ضمن هشدار دادند که اگر تا چند ساعتی به مشکلات شان رسیدگی نشود، احتجاج را به ریاست پوهنتون خواهند کشانیدند! مدیریت تدرسی و دهلیز متصل به آن از شدت ازدحام مسدود گردیده بود تا آنکه آقای جوزجانی وارد فاکولته گردید. وی که تلفونی در جریان قرار گرفته بود با ورودش از محصلین خواست تا در یکی از صنف ها، مطلب را زیر بحث گیرند. وی با پذیرش اینکه جواب ها همه درست بوده، خواست تا عملش را چنان توجیه دارد که در رسم امتحانات چنین نیست که به رد جوابات پرداخته شود و همین مطلب باعث ناکامی شاگردان شده است.

محصلی پرسید: آیا روش های درسی شما در کدام رسم پوهنخی انجیری وجود دارد؟

محصل دومی: تنها اکتفا بر جوابات معنی تائید آن است در حالی که ما برضد چنین فلسفه ها هستیم!

محصل سومی: جوابات خود ممثل فهم ما از قضایاست اما نپذیرفتن آن، حق مشروع هر انسان آزاد می باشد که ضرورت به تنبیه کردن ندارد. آیا این چنین زورگویی ها نیز برخاسته از همین فلسفه است؟

اینبار دیالوگ با قهر جدی محصلین همراه بود و آقای جوزجانی عاقبت قضیه را زود درک کرده و گفت: از کشیدگی بیشتر خوشم نمی آید! خون سردی تانرا حفظ نمائید، من می خواهم که نمرات تانرا برابر آنانکه کامیاب شده اند بسازم. درست است؟

محصل: ما نمی خواهیم در ردیف آنها قرار بگیرم، کمترین نمره کامیابی برای ما کفایت می کند!

بلی! این رویداد جرم تلقی گشته که حالا باید بهایش را در بین سلول های زندان پرداخت. به خود آمده و دوباره خود را در نظارتخانه صدارت یافتم. از خود پرسیدم:

**آیا روزی این پارچه های امتحان به حیث نمونه های از تمثیل اراده آزاد و عقیده راسخ فرزندان این خطه، در مطبوعات کشور به نمایش گذاشته خواهد شد؟**

صدای گروهی از پهره دارها، گویایی توزیع غذای زندانیان بود. در باز شد و پهره دار بشقاب غذا را در روی فرش گذاشت و دیگری را صدا زد: یک توته نان خشک! تا رسیدن نان خشک در باز ماند و تابش نور بر غذا مرا متوجه جلایش کوچکی در بین آن نمود. بلی! زر ورق ادویه مرا به فکر غذاهای پسمانده شفاخانه انداخت تا آنکه پهره دار توته نان خشک را پیش نموده و گفت: بخور بچه جان که سبزی چلو مزه دار است!

گفتم: سبزی چلو و یا زر ورق چلو!

به حرفم نرسید، دوباره پرسیدم: عسکر جان! این غذا ها را از کدام شفاخانه می آورید؟

وی در را قایم بست و از آنجا دور گشت.

نان خشک دیگر برایم همه چیز شده بود. در آن لذتی نهفته بود که مرا عذاب نمی کرد، قوت ده بدنم - و درمان کننده زخم هایم شده بود. **قناعت آرامگر جسم و روانم شده و داستان زندگی دوستم حفیظ الله بر من اثر عمیقی گذاشته بود.** از اینکه دشمن خیلی بزدلانه و بدتر از حیوانات با زندانیان برخورد داشت حتی بسیاری اوقات نمی شد بالای نان خشک نیز اعتماد کرد که به همین سبب آنرا کم کم و به دفعات مختلف صرف می نمودم تا اگر در آن چیزی را مخلوط ساخته باشند، تأثیر آن کمتر باشد.

این اطاق نیز بدون کدام مجرا و کلکین بود و نمی شد به آسانی زمان و اوقات نماز را تخمین زد اما از زیر «لخک دروازه» تا حدی می شد روشنی هوا را تخمین زد. هوا رو به تاریکی می رفت و فضای نظارتخانه نیز آرامتر می شد. دیری نگذشت که صدای نامخوانی فضای سکوت را از هم گسیخت. صدا به کندی و زحمت بگوش می رسید اما تپش و ضربان قلب به سرعت بالا می گرفت تا جایی که آوازش، محسوس و حرکتش بر روی لباس مشهود می گشت. صدا نزدیک و نزدیکتر گردید تا آنکه در اطاق باز شده و عسکر گفت: محمد نذیر ولد محمد امین!

به الله خود را سپاریده و از جا بلند گشتم. وی را تعقیب نموده تا به همان ساختمان قبلی رسیدیم. باز هم به طرف راست دهلیز، اما اینار به یکی از اطاق های سمت چپ مرا داخل ساخت. در پشت یکی از دو میزی که درین اطاق قرار داشت، مستنطق مصروف تحقیق از زندانی دیگر بود. زمانی که چشمش به من افتاد گفت:

«در کنج اطاق بدون تکیه بر دیوار، بالای یک لنگ می ایستی!»

تحقیق از زندانی مذکور ادامه داشت و رفته رفته طولانی شده می رفت، هرچند در آغاز برایش وعده سپاریده شده بود که در صورت گفتن چند اسمی از ارتباطی هایش، دوسیه اش را ختم و به زودی رهایش خواهد ساخت. از لابلای تحقیق چنان پیدا بود که زندانی مدیر اداری در بناروالی کابل بوده باشد و سنش در حدود چهل تا چهل و پنج سال معلوم می شد. وی که از شدت ترس، راست و دروغ همه چیز را اقرار و یک لیست دراز از ارتباطی هایش را قلمداد نموده بود با زاری و التماس سعی بر آن می داشت تا وانمود سازد که بیشتر ازین چیزی را نمی داند اما مستنطق، حریص و حریصتر شده و توقع اش بالا می گرفت.

زمان با آن همه کندیش در گذشت بود و هوا مطلقاً تاریک شده بود اما از ساعت خبری نبود. تتم رفته رفته مقاومتش را از دست می داد و توازن جسمی ام در حال از بین رفتن بود. دیگر مشکل بود که زیادتیر از آن بر روی یک پای بی ایستم. مژمه ها، از دست به صورت سرایت نموده و حرارت بلند بدنم به یک حالت سرد و کرخت زده مبدل می گشت. وضع نامناسب و برهم خوردن توازن جسمی، توجه مستنطق را بر من بیشتر ساخته و در انتظار «بهانه جویی» لحظه شماری می کرد تا آنکه چنین وضع پیش افتاد. با تماس پای دومی بر زمین، وی از جایش بلند شده و بطرفم آمده و گفت:

«چیزی برای نوشتن داری که پایت را بر زمین گذاشتی؟»

گفتم: نی!

پس پایت خسته شده که به او گوش می دهی و بمن نی!

با بوت های کلفت و سنگین اش شروع به وارد کردن ضربات بر طوله های پایم نمود. ضربات پیهم وارد می شد تا آنکه حالت جنون بر وی دست داد و معلوم نبود که ضربات به کجا اثبات می کنند. زمانی که جسم؛ برای دفع ضربات به قسمت های حساس بدن، خود را کوچک و چمלק می ساخت، ضربات بر سر و صورت وارد می آمد تا آنکه وجود خود را دوباره راست می ساخت. با طولانی شدن «ضرب و شتم» وی از نفس افتید و بر چوکی دراز کشید. در حالی که نفسش سوخته و بسرعت تنفس می گرفت به زندانی دیگر گفت:

مدیر صاحب، قلمت را بگذار! می خیزی و مثل من می زنی! وای به حالت، که اگر سستی کنی!

مدیر صاحب که از ترس «شکنجه» قبلاً زبان به اقرار گشوده بود، تصور نداشت که خود بر دیگران ظلم نماید. وی وحشت زده از جا بلند شده و با گام های که وی را همراهی نمی کرد بمن نزدیک گشت. با تبسم و حرکت دیدگام به وی اجازه دادم. وی در حالی که «جسم و روانش» وی را همراهی نمی کرد با کراهت و دشواری، شروع به ضرب و شتم نمود. ضرباتش شدید و کاری نبود تا آنکه بی خبر و از عقب، مستنطق بر وی حمله ور گشت و با وارد ساختن چند ضربه شدید و کاری مدیر صاحب را نقش بر زمین گردانید. فریاد زد:

«یاد گرفتی، و یا باز هم یادت بدهم؟»

**مدیر صاحب جواب داد: نی یاد گرفتم!**

وی بدون آنکه با من ارتباط چشمی پیدا کند، به عملی ساختن دستور مستنطق پرداخت، اینکه چه مدتی را مصروف بماند معلوم نبود تا آنکه دانه های عرق از سر و صورتش جاری گردید. مستنطق صدا زد: کفایت می کند!

مدیر صاحب بر چوکی نشست و مستنطق برایش گilas چای تعارف نمود. بمن نگاه انداخته و گفت:

«بر دو پای به حالت نیمه نشسته، از زیر ران دستهایت را عبور داده و از نرمی گوش هایت محکم می گیری!»

باز «همین آش و همین کاسه» اگر بی گفتی کردی!!

زمان با آن همه کندی اش در گذشت بود و تتم همچو توپ یکه بر دو مسند قرار داشته باشد شکل یافته بود. حرارت وجود به اوج آن رسیده و دانه های عرق بر سر و صورت در حال شکل یافتن بودند. تا هنوز می شد که دیالوگ تحقیق آنها را تعقیب نمایم. مستنطق حریص که از آنهمه قلمدادی ها سیر نشده بود سعی بر آن می داشت تا مدیر صاحب، افراد بیشتری را برایش قلمداد نماید. اما بیچاره مدیر صاحب که به حرف های وی اعتماد نموده و همه چیز را بیان داشته بود، دیگر چیزی از برای گفتن نداشت بجز آنکه پیهم به الله و کلام الله سوگند یاد نماید.

مستنطق با عصبانیت فریاد کشید:

«او بچه بخیز!»

در چنان دقایقی که توازنم در حال از بین رفتن بود، فرصت خوبی زمینه ساز گشت تا دوباره بر پای هایم بی ایستم و قامتم را راست سازم.

مستنطق صدا زد: «او مدیرک از جایت بخیز!»

بعداً بمن نگاه انداخته و گفت:

«حالا نوبت توست تا ای ره چنان بزنی که چیزهای ناگفته اش بیادش بیاید!»

با خون سردی و یک مکث کوتاه، چشمانم به او خیره ماند.

دوباره فریاد کشید:

«کر هستی! نفهمیدی که چی گفتم؟»

گفتم: هم شنیدم و هم فهمیدم! اما این وجود که ذره ذره آن با ظلم آشنا شده است نه حاضر است، و نه از برای ظلم ساخته شده است.

**«این دست از برای ظلم نیافریده شده است!»**

از جایش بلند شده و فریاد سر داد: «اشرار و بی ظلمی؟؟؟»

بعداً به مدیر صاحب گفت: من از اینسو و تو از آنسو!

اینبار زودتر از نفس افتید و بر چوکی دراز کشیده و گفت:

«به زانو می ایستی و پنجه های پایت را بر دیوار تکیه می دهی!»

بعداً رویش را بطرف مدیر صاحب کرده و گفت: اگر قلمدادی هایت را دستگیر کردم تو آزاد هستی! حالا تو می توانی برویی و خودش نیز با وی از اطاق خارج گشت.

شب به کندی می گذشت و آه و ناله زندانیان بر کندی آن بیشتر می افزود. آهسته آهسته شب در اوج اعماق اش فرو می رفت و شیون زندانیان نیز کمرنگتر می شد. گاه و بیگاه پهره دار در وقت گزرمه اش از دهلیز به من خیره می شد اما از مستنطق خبری نبود. زانو هایم مقاومت شان را از دست داده و حساس شده می رفتند و آغاز به عکس العمل های عصبی می نمودند. درد های سیخ مانند بر دماغم اصابت می کرد، تنم می لرزید و ران هایم در حالت کرخت و بی حسی می رفتند.

دیگر طاقتم سر رفته و پای ها را دراز کشیده و برکف اطاق نشستم. با خود گفتم: در هر حالتش، شکنجه است، چی حالا و یا بعداً! پس نباید تا آن جای رسد که پای ها، کرخت و بی حس گردند. مدت زمانی گذشت اما تا هنوز قوت بطور کلی به پای هایم برگشته بود که پهره دار از کنار در گذشت و با دیدن ام مسیر اش را ناتمام گذاشته و دوباره برگشت. به سرعت خود را بشکل اولی درآورده و هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که سر و کله مستنطق دوباره پیدا شده و گفت:

«بخیز که به اطاق دیگر می رویم!»

وی را تعقیب نموده تا آنکه به یکی از اطاق های که در همین سمت و در اخیر دهلیز قرار داشت داخل شدیم. مستنطق دومی که در مسیر راه با وی پیوسته بود نیز داخل اطاق گردید. **چوکی نسبتاً بزرگ و سنگین دربین اطاق نصب یافته بود تا در جایش ثابت بماند. پایه های جلوی آن در قسمت های بالای و پایانی با تسمه ها و سیت (نشستگاه) آن با میخ های ایستاده مزین بودند.** مستنطق بر من نگاه انداخته و گفت:

میدانی اگر بالای این چوکی بنشینی چه می شی؟ چلو صاف! حالی تو آزاد هستی که بر آن بنشینی، مگر فعلاً در مقابل آن قسمی می ایستی که عقب «بندهای پایت» به پایه های آن موازی قرار گیرند. بعداً پاهایم را از بجلک و زیر زانو، توسط تسمه ها به پایه های چوکی - و دستهایم را از عقب بایکدیگر بستند.

وی پیش از ترک اطاق گفت: اگر چیزی برای گفتن داشتی، پهره دار را خبر کن در غیر آن بگذار تا ما آرام استراحت کنیم که شبها و روزهای طولانی را در پیش داریم.

**پایان بخش نهم**

**ادامه دارد**



بخش های اول تا هشتم این داستان را می توانید به کمک لینک های ذیل مطالعه فرمائید:

بخش اول

[http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir\\_N/nazir\\_t\\_az\\_aashnaaii\\_taa\\_jodaaii\\_۰۱.pdf](http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir_N/nazir_t_az_aashnaaii_taa_jodaaii_۰۱.pdf)

بخش دوم

[http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir\\_N/nazir\\_t\\_az\\_aashnaaii\\_taa\\_jodaaii\\_۰۲.pdf](http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir_N/nazir_t_az_aashnaaii_taa_jodaaii_۰۲.pdf)

بخش سوم

[http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir\\_N/nazir\\_t\\_az\\_aashnaaii\\_taa\\_jodaaii\\_۰۳.pdf](http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir_N/nazir_t_az_aashnaaii_taa_jodaaii_۰۳.pdf)

بخش چهارم

[http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir\\_N/nazir\\_t\\_az\\_aashnaaii\\_taa\\_jodaaii\\_۰۴.pdf](http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir_N/nazir_t_az_aashnaaii_taa_jodaaii_۰۴.pdf)

بخش پنجم

[http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir\\_N/nazir\\_t\\_az\\_aashnaaii\\_taa\\_jodaaii\\_۰۵.pdf](http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir_N/nazir_t_az_aashnaaii_taa_jodaaii_۰۵.pdf)

بخش ششم

[http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir\\_N/nazir\\_t\\_az\\_aashnaaii\\_taa\\_jodaaii\\_۰۶.pdf](http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir_N/nazir_t_az_aashnaaii_taa_jodaaii_۰۶.pdf)

بخش هفتم

[http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir\\_N/nazir\\_t\\_az\\_aashnaaii\\_taa\\_jodaaii\\_۰۷.pdf](http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir_N/nazir_t_az_aashnaaii_taa_jodaaii_۰۷.pdf)

بخش نهم

[http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir\\_N/nazir\\_t\\_az\\_aashnaaii\\_taa\\_jodaaii\\_۰۸.pdf](http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Tanwir_N/nazir_t_az_aashnaaii_taa_jodaaii_۰۸.pdf)

